

دلآرام

خوشا ای دل که در راز و نیازی
به بوی نافه ای یادش کنی باز
چو گل بینی، کنی یادی ز گل‌ساز
نگه بر چشمه سار صاف داری
چو مه بینی، کنی یادی ز آن راد
چو آواز پرنده آیدت گوش،
چو بادی آید از سویی به سویی،
شب و تاریکی این دهر و آفاق
بر افلاکی چو با او گشته هم‌ساز
قرین اویی و روح به پرواز
تو بی رنگی ولی رنگین کمانی
تو نور چشمی و امیدواری
نگینی بهر کس بر آن رکابی
نسوزانی و گرمایت دلآرام
چو دریایی که در جوش و خروشی

به یاد حق، چه غوغایی بسازی
هزاران نغمه بر لب کرده آغاز
شبی رادر کنارش شاد و دمساز
رخ زیبای بی اوصاف داری
کله بینی، کله سازش کنی یاد
رود از جسم تو هم جان و هم هوش
نسیم و بوی او همواره جویی
نداری روشنی کرده تو را طاق
به رقصی در سماع و دست‌ها باز
جمع اولیا کرده به تو ناز
دلآرام ضعیفان، بی کسان‌ی
به لطف حق چو در شاه‌واری
که قدرت داند و چون آفتابی
به نورت جان ما همواره آرام
به ساحل آری و دائم بکوشی

الطاف خدا

ای خدا خواهم ز تو در روز تنگ
خنده بر لب های من آید چو گل
سینه پر گردد ز الطاف خدا
شکر گویم بر نعم هایت کنون
صد هزاران لطف تو شامل مرا
باد و باران را روان کردی چنان
چشمه ساران سیر گشته زین نعم
دانه ها وز بارش باران به جوش
زارع از این دانه های همچو دُر
گل بنفشه، یاس و سنبل هر طرف
بلبلان مست در کوی و دمن
گویش آنان کنون گوید ترا
چشم هایت کور و بسته، غافل
رو سپاس حق تعالی را بکن
زنده گردی گر که باشی همچو ما

دست من گیری ز افکار شرنگ
ذکر حق بر زیر لب گیرم چو مُل
دست هایم سوی او رو به سما
با زبان اَلکنم ای ذوالفنون
ذکر الله الصّمد باشد سزا
شسته گردد کوه و صحرا زیر آن
رودها جاری شود هم بیش و کم
آمده در زیر بر باد و هوش
سجده کرده بر خدای ماه و خور
خنده بر لب جمله هر یک بی طرف
نغمه ها خوانند بر دار و چمن
خفته ای؟ برخیز و همراهم بیا
مرده گشتی در بساط کاهلی
عمر خود را در تباهی طی مکن
شاکر حق باش و الطاف خدا

اولین قطره

قطره ای باران ز چشم آسمان
این زمین تشنه و جویای آب
در میان دشت و کُهِ، گل بوته ها
از میان این گل و این نغمه ها
سوسن و سنبل به یاد یاسمن
از میان این همه گل های شاد،
قطره ی اول ز اشک آسمان
زین ربایش جان او بالا گرفت
گفت: ای قطره چه ها کردی به من
وز سپیدی پُر نمودی صورتم
هر کجا پا می نهم، گل های ناز
تشنه اند و سوی آبی می روند
سوی من آیند، رقصیده به باد
گویی از کوثر بیامد قطره آب
هر که اول قطره را زین آسمان
آسمان چله بگیرد بهر او
کاشکی، این آسمان دادش مکان

دوش آمد پُر نموده روح و جان
پُر نموده کام خود وز آب ناب
سر برآورده و داده صد نوا
سرخ پوشیده شقایق بی صدا
جمع گشته دور گل ها در چمن
یک گل زیبا و هم نیکونهاد
بر گرفته کام و هم جان نهان
عرش کبری دید و نالش ها گرفت
ذکر حق بر لب شده با این رَسَن
عطر خوشبویت گرفته سیرتم
دور من آیند با سوز و گداز
سوی طیبش در صراحی می شوند
این نوا آید به گوشم وز مراد
یاس را زیبا نموده این حباب
نوشت و ((زهرا)) بگوید با زبان
می کند با هر نگاهش آرزو
بَر گل یاسی که شد خُلد آشیان

به مناسبت وفات حضرت فاطمه (س)

قناعت

به هر سویی روان پرواز می کرد	هزاری با هزاران راز می کرد
به چهجه قصّه ای با ناز می گفت	زالطاف خدایش باز می گفت
زدانه بر گلی و شاخه ی ناز	زدشت بی کران و گلشن راز
به آب چشمه در راه و کنارش	زبستان و صفای سبزه زارش
به تخم و جوجه ی در آشیانش	به دلبندی به آن خان و کیانش
چنین فکری خدایش ، برده از یاد	به فکر دام و دانه بود و صیاد
برای جوجه هایش، در کمین بود	به فکر بیش دانه بر زمین بود
نخورده دانه ای افتاده جوشش	به سوی دامگه او بُرده یورش
دو صد نفرین براین انباز کرده	به بالا، بال خود را باز کرده
ره آن روزنه پیمود خیره	به ناگه روزنی، را دید دیده
به یاد حق ره آزاد پیمود	به سوی روزنه او بال بگشود
به آواز رسایش این نوا گفت:	ز آن پس شکر حق را هرکجا گفت
به روز و شب به آه دل نسوده	کسی کو برده رنج ازبهر جوجه
توکل کرده بر حق صانع خویش	قناعت کرده بر آن روزی پیش

حکایت

صبا با مجنون

صبا امشب نگاهی در من انداز
همه صبوحیان اندر نمازند
در این کهنه سرای هیچ در هیچ
بیا راهی نما و منزلی نو
به رخسارش نمایان قاب قوسین
به چشمانش هزاران راز باشد
دو گوشی مستمع از بهر یاران
زنخدانش به خطی آزموده
(صراط المستقیم) گوید شما را
رحیم است و بدان اوصاف دارد
به یک (نعبد) تورا گیرد در آغوش
به یک (نعبد) هزاران (نستعین) است
به ذکری او طبیب است و شفاعت
در اینجا قصه را بشنود مجنون
شتابان می دوید و ناله می کرد
که این لیلی گرم چون شیر آید،
چو این جانم دراو غرقاب گردد،

صبوحی پر نما از باده ی ناز
به جرعه می خورند و بی نیازند
هزاران راه باشد پیچ در پیچ
که یابی دلبری و سوگلی نو
به ابرویش تو بینی نون کونین
لبانش هم به خنده باز باشد
به دیدار از دعای صبح خیزان
میان خیر و شر راهی نموده
به رحمائی بخواند گوش ما را
هزاران چشمه سار صاف دارد
گناهان تو را کرده فراموش
به (الحمدی) خدای عالمین است
رسالت را بخواهد با اطاعت
دوان گشته به هر سو با دلی خون
به هر لیلی دلش را لاله می کرد
غزالم، می روم تا جان درآید
چو در او می رسد، شاداب گردد

رهایی

الهی بر رُخ زردم نظر کن	دل پر خون مو زیر و زیر کن
گرم جو رو جفا کرده زمونه،	وگر بی مهر و بی درده زمونه،
گرم تیری ز خصم اندر کمونه،	وگر سالوس مردم در کمینه،
به مهر و عشق تو دل بسته دیده	هدایت کن من و امثال بنده
الهی گر تو می دونی پریشم	زهجر و دوریت این گونه ریشم
به بود تو، نبودم هیچ گشته	به یاد تو دلم مانند دشته
دل آرامی گـرم داده زمونه	به نقش تو در این رنگین کمونه
همون رنگ گل و بوی سمینه	که در باغ و عبیر و یاسمینه
همین عطر بهار دلپذیره	همون آب رقیق بی نظیره
ز آوای اذان اندر مناره	شنیدستم رضا اندر نقاره
بدان خشکی که در لوت و کویره	ز تشنه کامی انسان سیره
زسوز و برف و سرما در مه دی	که میراند گل و گوید تورا هی
ز بعد آن نسیم نوبهاره	عروس نوبهارت سبزه زاره
به هر دستی تو برچینی گلی نو	به هر سو رو کنی یاسی کنی بو
در آن آب حیات و دیده ی هوش	بهار زندگی می کش در آغوش
به هر لب نوش کن آبی ز گل نوش	به شهد و انگبین جامی در آغوش
به سان ماهی از بند رسته	به دریایی در آ ای حور خسته
به یاد او به هر سو غوطه ای زن	براین دریای رحمت بوسه ای زن

هو اللطيف

ای خداوند گل و ریحان و باغ	ای نسیم صبح در این باغ و راغ
ای گل نسرین و سوسن درچمن	ای نواى بلبلان بر یاسمن
ای که نوری در دل هر بی امید	ای کریم و ای رحیم و ای حمید
ای که در پرده خرامان می روی	دل کشی، تند و شتابان می روی
ای که می جوشی زچشمه چون گلاب	عطر و بویت جان ما را چون رباب
ای که بر لب، در دل و چشم تری	ورد لب، آه دل و سیمین بری
ای که دایم بر سر هر دیده ای	پس چرا گاهی زمن ببریده ای؟
بال بگشایم به سویت گاه گاه	خسته ام از ظلمت این شاهراه

شاکرم

وز بهار و گلشن صحرایت	شاکرم از آسمان آبیست
شاکرم از نغمه ی بلبل به گشت	شاکرم از باد و جولانگاه دشت
وز لبان شاکران لنگ لنگ	شاکرم از طوطیان رنگ رنگ
وز خور و گرمای این دشت و دمن	شاکرم از یاس و سنبل ، یاسمن
وز ستاره ، ماه سرشار از سرور	شاکرم از آسمان پُر ز نور
آهوان و شیهه ی اسبی دوان	شاکرم از نغمه ی رودی روان
بلبلان مست در باغ و چمن	شاکرم از نغمه ی زاغ و زغن
رنگ نقاشی این دانه به گل	شاکرم از نقش پروانه به گل
وز پس آن آید از جسم برون	شاکرم از این نفس کآید درون
از نبی و از کرامت های آن	شاکرم از عمر و حکمت های آن
وز مزید نعمتی نزد خدا	شاکرم از طاعتی نزد خدا
شاکرم از این همه لطف و صفا	شاکرم از این همه جود و سخا

حکایت مقایسه

لب فرو بند و دو گوشت باز دار	قصه ای گویم تو را ای هوشیار
زنده بوده با ندای ((یا کریم))	مردمی بودند در عهد قدیم
صد فغان و ناله بود و چاوشی	گر غمی بود و بیامد ناخوشی،
بانگ شادی بر سر هر خانه بود	گر سُروری در ره کاشانه بود،
هر کسی آمد بکندش آن بدی	گر که خاری بر سر راهی شدی،
مردمان جمله بکردند جست و جو	گر که خاری رفت در پایی فرو،
باد غم بگرفته مردم را همه	گر کسی می مرد در آن بادیه،
مردمان بودند با هم در سمن	گر که گشتی بود در دشت و دمن،
شاد بودی زان که دارند دیگران	هر کسی گفتی که من دارم فلان،
صد کمر خم گشته ره را می گشاد	گر که سنگی بر سر ره می فتاد،
دیگری آن چین به همت می گشاد	گر بر ابروی کسی چینی فتاد،
دست بر سر می کشیدش هر کسی	گر یتیمی مانده بود و بی کسی،
هر کسی محنت کشی کرده ز آن	گر فقیری بود و می کردی فغان،
هم بخورد و هم بدادش دلفگار	گر که نانی داده بودش روزگار،
از برای حق بُد و آن ناتوان	گر قوی دستی بکردی پهلوان،

گر که حق کرده مر او را رستمی،
در محرم گر کسی بر سر زدی،
گر کسی نذر و نیازی می نمود،
گر که درویشی به کُنْجی می شدی،
کُنْج او کُنْج درونی بود و مست
گر گذر کردی بر آن دور و زمان،
گو که مردم در هوای دیگرند
کس صدای ناله ای را نشنود
گر سرور و شادی ای باشد به راه،
گر که خاری می رود در پای کس،
گر کسی میرد بگوید لاجرم
گر که گشتی باشد او را در سمن،
گر کسی گوید که من دارم فلان،
گر گره افتاده بر این کوره راه،
گر که چینی بر دو ابرویی فتد،
گر یتیمی مانده باشد از کسی،
گر فقیری ببند او در چارراه،

بهر دیوی بود و کی بودش کسی
بهر مولی بود و آن ربّ جلی
بهر بیچاره بُدش، نی وانمود
از برای قربت و کُنْجی بُدی
کُنْج او کُنْج درونی بود و رست
قصه ی ما را بگو بر مردمان
مرده ی خویشند و پرواری کنند
چاوشی از بهر مردم کی کند؟
کفر گویند و ببندند گُوش راه
چشم بندد کی رود در پیش و پس؟
حق بیامرزد چه دارد بیش و کم؟
یکه باشد در میان آن چمن
گوید این را بهر رنج دیگران
سنگ دیگر می نهند در شاه راه
کس نگوید غم ربایی چون کند
او بمیرد در نیاز و بی کسی
گویدش ما چون توایم با رنج و آه